«اوضاع چطور است؟»

آلیس صبر کرد تا چشمهای گربه ظاهر شد و سری تکان داد. پیش خود فکر کرد:

«صحبت کردن فایده‌ای ندارد باید صبـر کنم تا گوش‌ها ظاهر شوند، حداقل یکی از گوش‌ها.»

لحظه‌ای بعد کلهٔ گربه نمایان شد، و آلیس فلامینگو را به زمین نهاد و خوشحالی وجودش را فراگرفت. ظاهراً گربه ترجیح داد که تا همان اندازه نمایان باشد.

آلیس با لحنی شکایت‌آمیز لب به سخن گشود:

«تصور نمی‌کنم که بازی آنها جالب باشد، در موقع بازی با هم مشاجره می‌کنند بطوری که کسی متوجه صحبت‌ها نمی‌شود... و اصلاً به مقررات احتـرام نمی‌گذارنـد. در حقیقت همـه چیز پیچیده است و دروازه‌ها برای خودشان حرکت می‌کنند... من باید تا بحال موفق می‌شدم امتیازاتی بدست بیاورم ولی نیاوردم!»

گربه با آوای آهسته‌ای پرسید:

«از ملکه خوشت آمد؟»

آلیس پاسخ داد:

«اصلاً... ملکه بقدری...» درست در این لحظه آلیس دریافت که ملکه

در پشت سر او ایستاده و گوش می‌دهد: و از اینرو ادامه داد:

«...ملکه نزدیك بود بازی را ببرد.»

ملکه لبخندی زد و از کنار او گذشت.

پادشاه به طرف آلیس گام برداشت و در حالی که با کنجکاوی فراوان در جهت کلهٔ گربه نگاه می‌کرد از آلیس پرسید:

«با چه کسی صحبت می‌کنی؟»

آلیس پاسخ داد:

«با گربه‌ای از منطقه چشایر... یکی از دوستانم می‌باشد. اجازه بدهید او را به شما معرفی کنم.»

پادشاه گفت:

اصـلاً از طرز نگاه کردن او خوشم نمی‌آید. بهرحال اگر مایل باشد می‌تواند دستم را ببوسد.»

گربه گفت:

«ترجیح می‌دهم دست شما را نبوسم.»

پادشاه گفت:

«گستاخی ممنوع. آنطور هم به من نگاه نکن!» پادشاه این جملات را در حالتی بیان نمود که خودش را در پناه آلیس قرار داده بود.

آلیس گفت: